



● عکس: سیدمحمدتقی تاجی شرق

**روایت احمد غلامی از مکان‌ها و آدم‌ها؛ بهاء‌الدین خرمشاهی**

# دور فیق در بند

رفیق، این دو دزد، همسایه دیوار به دیوار هم بودند. آهو اسم خواهر یکی از دزدها بود و وقتی برادرش صدایش می‌زد، ما همه می‌خندیدیم. آهو واقعا شبیه آهو هم بود. چشم‌هایش مثل آهو می‌درخشید و وقتی به ما زل می‌زد، آدم را از پا می‌انداخت. نفهمیدم مرتضی کی عاشق آهو شد. شاید عید آن سالی که برف آمد. مرتضی دو تا ماهی خریده بود، یکی سیاه و یکی قرمز گفت: «خودم ماهی سیاه کوچولو هستم». مادرم می‌گفت: «عیدها که برف بیاید عروسی گرگ‌هاست» پرسیدم: «مگر گرگ‌ها هم عروسی می‌کنند؟» مادرم گفت: «قدیم‌ها می‌گفتند» به مرتضی گفتم: «پس مراقب باش ماهی‌های تو را نبرند!» مادرم گفت: «نفوس بد نزن!» به عباس گفتم: «از آن درخت وسط میدانگاهی عکس بگیر». عباس رفت و چندتا عکس گرفت، یکی از داخل کبابی بیرون آمد و فریاد زد: «برای چی عکس می‌گیری؟» عباس همان‌طورکه جلو می‌رفت، گفت: «چی فرمودید؟» کبابی با موها و ریش‌هایی یکدست سفید و ابروهایی که کاملا مشکی مانده بود ترسناک به نظر می‌رسید. به تابلوی کبابی‌اش نگاه کردم: «کباب‌سرای زغالی بهشت». با اینکه کباب‌ها بوی بهشت می‌دادند، اما مرد خودش انگار دربان جهنم بود. غضبناک دوباره پرسید: «برای چی عکس می‌گیری؟» جلو رفتم و گفتم: «گزارش تهیه می‌کنیم!» از کوچهای که زمانی محل زندگی بهاء‌الدین خرمشاهی بوده، عباس پرسید: «او را می‌شناسید؟» گفت: «بله زن‌دایی من فامیلش خرمشاهی بود و با خرمشاهی‌ها نسبتی داشت. اما فامیلی‌اش را عوض کرد.» با اینکه علت تعویض فامیلی معمولا جالب است، اما از خیرش گذشتم. ترسیدیم کار بیخ پیدا کند. خرمشاهی شاعر، نویسنده و حافظ‌پژوه را نمی‌شناخت، اما خانه پدری او را به یاد داشت. گفت: «یک خانه بزرگ قدیمی بود». به نظرم آدرس را اشتباه می‌داد. نشانی‌های ما با اطلاعات پسر جوانی که خودش بخشی از باغ خرمشاهی‌ها را خریده بود و برای سند تفکیکی آن کلی دوندگی کرده بود، بیشتر جور درمی‌آمد. همان جوان به ما گفت: «اینجا هزار مرتن زمین بوده که تفکیک شده و تا انتهای کوچه باغ خرمشاهی‌ها بوده». بعد کوچه کناری را نشان داد

سر کوچه ابوالقاسم خرمشاهی پدر بهاء‌الدین، نویسنده، محقق و حافظ‌شناس شهیر، دو درخت توت بود. یکی وسط میدانگاهی بود و یکی درست روبه‌روی کبابی. مثل دو رفیق بودند. دو رفیق در بند که دورتادور آنها را حفاظ فلزی کشیده بودند.

سیدمحمدتقی تاجی شرق

کوچه‌ای که زمانی غرق در باغ بود. از کبابی نیش کوچه بوی دود کباب می‌آمد. بوی کبابی که دل هر گرسنه‌ای را به مالش می‌انداخت. اما ما که پول چندانی نداشتیم به سختی می‌توانستیم به آنجا برویم و دلی از عزا دربیاوریم. عباس کوثری گفت: «ناهار بخوریم؟» گفت: «نه، به سعید لیلوز قاف دادهایم. ناهار منتظران است». این منطقی‌ترین حرفی بود که می‌توانست مرا از آن وضعیت بفرنج خلاص کند. اضافه بر اینکه نوعی وفاداری به رفیق هم در آن وجود داشت. گریم این وفاداری در حد یک ناهار بوده باشد. بالاخره وفاداری، وفاداری است و رفیق، رفیق. مرتضی گفت: «این ماهی‌ها را برای من نگه می‌داری؟» دو تا ماهی کوچک، یکی قرمز و دیگری سیاه بود. هیچی نگفتم. فقط تنگ بلور را از دستش گرفتم. گفت: «دمت گرم رفیق. جالی بگذار که نه سرد باشد و نه گرم تا زنده بمانند. یکی‌شان بمیرد شک نکن بعدی هم می‌میرد». گفتم: «از کجا می‌دانی؟» گفت: «رفیق‌اندا!» توی کوچه ما دو تا رفیق بودند که می‌گفتند کارشان دزدی است، یعنی امورات‌شان از راه دزدی می‌گذشت. ما به چشم خودمان چیزی از آنها ندیده بودیم و حتی یک بار هم توی کوچه ما دزدی نشده بود. بهمین می‌گفت: «معلومه که از این کوچه دزدی نمی‌کنی. اولاً که مرام دارند، دوما اگر پلیس بیاید زودتر از همه می‌رود سسراغ آنها». ولی من فکر کنم بیشتر به خاطر مرام و معرفت بود که توی کوچه دست به دزدی نمی‌زدند. تازه بعضی وقت‌ها برای ما بچه‌ها نوشابه هم می‌خریدند. این دو

داشت با چشمانی نافذ که زیر ابروهای پریشتم می‌درخسید. تسبیح دانه‌ریزی را لای انگشتمانش تفت می‌داد. شک کردم. حواس درست‌وحسابی که ندارم. شاید خودم لابه‌لای حرف‌هایم چیزی گفته‌ام و بعد فراموش کرده‌ام. گفتم: «بالاخره آقای خرمشاهی را می‌شناسید یا نه؟» گفت: «تهران هنوز شلوغ است؟» گفتم: «بله شلوغ است». پرسید: «آقای خرمشاهی هم تو این شلوغی‌ها شرکت می‌کنی یا نه؟» گفتم: «حاج آقا ایشان سنی دارد. چندان هم حال مساعدی ندارد که از این کار‌ها بکند». قید حرف‌زدن با پیرمرد را زدم و راه افتادم. گفتم: «ممنون حاج‌آقا. خر ما از گرگی دم نداشت. شما را به خیر و ما را به سلامت.» با شدم رفتم سمت عباس. راه افتادیم. چند قدم که رفتم صدایم زد. برگشتم: «همان خرمشاهی مترجم قرآن را می‌فرمایید؟» گفتم: «بله حاج‌آقا». گفت: «خدا پدرش را رحمت کند. آدم بزرگی بود. سلام مرا به آقای خرمشاهی برسانید. چه باغ خوبی داشتند. چه حیف شد از قزوین رفتند». خواستم برگردم و به حرف بگیرم،ش. اما ترسیدم همان چیزهایی را هم که گفته انکار کند. بهاء‌الدین خرمشاهی گفته بود: «خانه پدری هم پر از دار و درخت بود و هم پر از بروبچه که برادر و خواهرهایم بودند و همیشه خدا میهمان داشتیم. یعنی بچه‌های فامیل و این بستان سرای بزرگ همواره زیر سم ستوران و تاخت‌وتاز بچه‌ها که فوتسال و والیبال و گرگم‌هوا و قایم‌موشک (قایم‌باشک) بازی می‌کردند، می‌لرزید. حادثه‌های زمین‌خوردن یا تصادف بچه‌های دوندۀ با همدیگر و احبانا داد و دعا هم برقرار بود اما همیشه ختم به خیر می‌شد. این خانه وسیع در بخش مرکزی مایل به شمال قزوین در خیابان سعدی واقع بود. کوچهای که اولین ذر آن خانه ما بود، به نام پدرم ابوالقاسم خرمشاهی بود. پدرم ابتدا طلبه‌ای فاضل بود. بعد در تشکیلات نوین دادگستری امتحان داده و پروانه وکالت پایه‌یک دادگستری گرفته بود. او از سال ۱۳۰۵ تا ۱۳۵۵ شمسی که درگذشت، آدمی فعال و پرکار و بی‌قرار بود». چند روزی بود که مرتضی بی‌قرار بود. دل از آهو هم کنده بود. انکار ننه انکار او را می‌شناخت. آهو به بهانه رخت پهن‌کردن می‌آمد لب پشت‌بام و وقتی می‌دید مرتضی تو عالم خودش است می‌رفت. مرتضی می‌گفت باید بروی ولی نمی‌گفت کجا شاید خودش هم نمی‌دانست، فقط دلش می‌خواست برود هر جا که شد و گفته بود دیگر نمی‌خواهد سربار مادرش باشد. مادرش به محله‌های شمال شهر و خانه‌های دیگران می‌رفت تا کار کند. اما اینها بهانه بود. مرتضی هیچ وقت نمی‌توانست یک جا بماند. فوتبال را نیمه‌کاره رها می‌کرد و برمی‌گشت خانه. خانه نمی‌ماند. می‌رفت بازار چرخی می‌زد. طاقت نمی‌آورد، می‌آمد خانه و دوباره آرام نمی‌گرفت. می‌آمد خانه

ما و تا حرف‌هایمان کل می‌انداخت یا می‌شد و می‌رفت. مادرم می‌گفت: «مثل مرغ سرکنده است این پسر». فقط وقتی آرام بود که

زل می‌زد به تنگ بلور ماهی‌ها. چشم می‌دوخت به ماهی سیاه کوچولو و از این عالم جدا می‌شد. بعضی وقت‌ها ماهی‌ها ته تنگ چنان به یکدیگر می‌چسبیدند و تکان نمی‌خوردند که انکار مرده بودند. خرمشاهی گفت: «وسط خانه پدری یک حوض کثیرالاصلاح بود که همواره از آن آخور (ابخور) حیاط بیرونی به آن آب می‌ریخت

که از آنجا و پاشویه‌ها به کرت باغچه‌ها روان می‌شد. سرمای قزوین دنباله سرمای ابهر و زنجان تا آذربایجان (ها) بود. یعنی استخوان‌سوز و نفس‌گیر. درون حوض هم ماهی‌های قرمز‌غالیا ریز و درشت فراوان بود. از اواسط و حداکثر از اواخر پاییز یخبندان‌های قزوین آغاز می‌شد و ماه آذر حوض کثیرالاصلاح یخ می‌زد و بعد روی آن برف می‌شد.

می‌نشست که برای بازی بچه‌ها خیلی مناسب بود. یک روز که برف‌های چندلایه روی حوض را کنار می‌زدیم و با بیل و کلنگ یخ‌های آن را می‌شکستیم و با چنگک به داخل کرت‌ها سُری دادیم. توجهم جلب شد که در تکه‌ای از یخ آذرمه‌ها که با برف‌ها و یخ‌زدن‌های چندبارة تا اردیبهشت خوش آب‌وهوا ضخیم شده، دو و شاید سه ماهی قرمز نسبتاً کوچک گیر افتاده و منجمد شده و در حدود پنج ماه بی‌حرکت و بی‌غذا مانده و درواقع مُرده بودند. همه بچه‌ها و خواهرها و برادرها به هیجان آمدند. من که در مجله‌ای خوانده بودم که حتی انسان‌های بیمار را منجمد می‌کنند و تا ده، بیست، سی سال در سردخانه‌های خاص همان جور منجمد نگهداری می‌کنند تا در موقع مناسب برای معالجه بیماری‌شان یخ‌زدایی کنند که لاجرم با مراقبت‌های ویژه از نوزده می‌شدند، به بچه‌ها گفتم می‌توانیم ماهی‌های منجمد را زنده کنیم. هیجان همه بالا گرفت. من سرگروه تیم نجات بودم. بقیه هم در تکاپو و آمد و رفت. کتری بزرگ هیبتی پر از آب گرم آوردیم. آب گرم را با احتیاط روی یخ‌ها ریختم تا ذره‌ذره یخ‌ها ذوب شوند. با آب گرم حوضچه کوچکی به اندازه یک کاسه معمولی ایجاد شد که مدام گودتر می‌شد. آب ولرم ۱۰-۱۵ درجه‌ای بالای ماهی‌های سرخ منجمد و مُرده بود تا اینکه آب به ماهی‌ها رسید. ناگهان ماهی‌ها از خواب پنج‌ماهه بیدار شدند و در همان جا به اندازه کاسه‌ای شروع به جنب‌وجوش کردند. بچه‌ها حیران و هیجان‌زده یک صدا فریاد می‌زدند. مادرم فریاد زد، از خواب پریدم. ماهی قرمز مُرده بود. گیج و مبهموت به ماهی سیاه کوچولو نگاه کردم که خودش را کف تنک چسبانه بود و ماهی سرخ روی سطح آب قرار داشت. کار تمام بود. به گفته مرتضی یقیناً ماهی سیاه هم می‌مُرد. جواب مرتضی را چه می‌دادم. شب و روز کارم شده بود مراقبت از ماهی سیاه کوچولو. عوض کردن آبش، جای مناسب قراردادن، حتی شب‌ها که بیدار می‌شدم اول با دلهره به تنگ ماهی نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم زنده است. مادرم نگرانم بود و پدرم طاقش تمام شده بود و مرتب غم می‌زد. دست آخر روزی که از مدرسه به خانه آمدم دیدم تنگ خالی است. خالی از آب، خالی از ماهی. زانوهایم سست شد. گفتم: «ماهی سیاه کوچولو کجاست؟» پدرم آرام و خونسرد گفت: «توی رودخانه نزدیک کارخانه هایش کردم». گفتم: «اگر مرتضی برگردد چه جوابش را بدهم؟» پدرم چای را توی نعلبکی ریخت و گفت: «مرتضی دیگر برنمی‌گردد». گفتم: «برنمی‌گردد؟» پدرم دیگر چیزی نگفت. من هم بی‌اش را نگرفتم. بعد از آن روز آهو را می‌دیدم که می‌آمد بالای پشت‌بام و می‌نشست و زل می‌زد به خانه مرتضی. مادرم مرتضی با گوشه چادر اشکش را پاک می‌کرد و می‌گفت: «بچه بی‌پدرم را کشتند. تاج سرم را بردند.» عباس گفت: «کار من تمام شد». راه افتادیم به طرف طالقان. در راه با یکدیگر حرف نمی‌زدیم. هرکس بی افکار خودش بود. مثل وقتی که نشسته بودیم دور میز در خانه لیلاز. ما سه نفر بودیم. قیافه و وضعیت هر سه ما شبیه فراری‌های زمان شاه بود. حلقه زده بودیم دور میز و بحث‌های سیاسی تندتویی می‌کردیم. انگار که نقشه یک کودتا را می‌کشیدیم. با دقت به حرف‌های یکدیگر گوش می‌دادیم و هرکس به فرافور وضعیتش پیشنه‌های روی می‌گذاشت. عباس گفت: «همه گزینه‌ها روی میز است». لیلاز که می‌خواست حرف را عوض کند گفت: «راستی سرنوشت آن دو رفیق دزد چه شد؟» گفتم: «دستگیر شدند. هر دو با هم توی یک بندند. آهو هم آمده خانه بیزرن پیش مادر مرتضی.»



نمی‌دهد. او هم با فروتنی خاص خودش گفت اگر به سواد قد نمی‌دهد پس به سواد ما هم قد نمی‌دهد. زبان ایتالیایی را در آکادمی هنرهای زیبای یاد گرفتم و البته بعدها بساز در خلال زندگی آن را تقویت کردم. اما زبان فرانسه را توی خیابان یاد گرفتم. یعنی من هیچ درس فرانسه نخواندم.

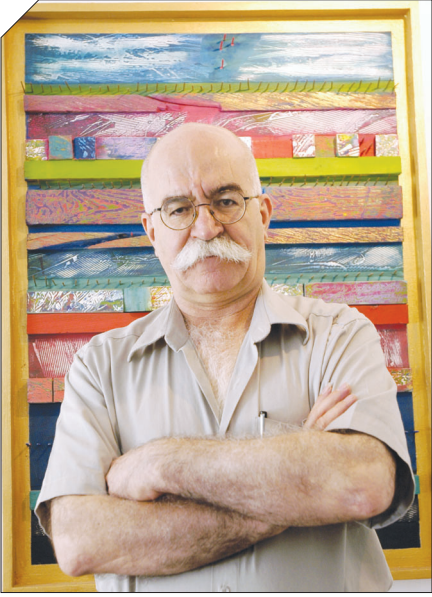
مهدی سحابی به نقل از اطرافیان‌ش و نیز به گواه خاطراتی که از خودش مانده است، آدمی برون‌گرا بود و می‌توان گفت میان زندگی و هنرش پیوندی عمیق وجود داشت. سحابی در سال ۱۳۲۲ در شهر قزوین و در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد و دهه اول زندگی‌اش را هم در قزوین گذراند. او بعدها و همیشه از شهر زادگاهش به نیکی یاد می‌کرد و البته دوران کودکی‌اش را هم می‌ستود: «من آن‌قدر از محبت سیرباب یاد می‌کردم و شریاط زندگی چنین اجازه‌ای را به او نداده است. سحابی می‌گوید به لطف پدرش با شعر و به‌خصوص سعیدی آشنا شده و البته این‌طور نبوده که پدرش به او آموزش دهد بلکه حرف‌زدن پدرش با شعر و سعیدی آمیخته بوده است. سحابی تعبیری جالب درباره پدرش به کار می‌برد و می‌گوید «هنرمندنشده» بود. یکی از ویژگی‌های مهم پدر خصوصیات هنری‌اش بود. فرانسوی‌ها یک اصطلاح دارند که در ترجمه ما شاید بشود نشده. پدرم یک هنرمندنشده بودم. پدرم سواد مدرسه نداشت اما تسلیق خوبی می‌نوشت. بیشتر از هر آدمی که در عمرم دیدم در حرف‌هایش شعر خصوصاً سعیدی را به کار می‌برد. به نظر من واقعا هنرمندنشده بودم. یکی می‌توانست قلمدان، خطاط وو… شود. در صورتی که راننده بود، کارش خشن بود. با کامیون از اینجا به آنجا می‌رفت. می‌دانید شرایط

## نقاش روزهای تعطیل

**در سالمرگ مهدی سحابی، مترجم «در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته»**

**و شاهکارهای ادبی دیگر**

انتشار ترجمه او از زمان پروست نقدهایی درباره ترجمه‌اش منتشر شد، اما واقعیت این است که به‌طور کلی ترجمه‌های خوب ترجمه‌ها داد تقدیرزند و ضمناً سحابی با ترجمه رمان پروست کاری را انجام داد که به اعتقاد بسیاری ناممکن بود. مهدی سحابی در هجدهم آبان ۱۳۸۸ از دنیا رفت و کارنامه‌ای پرپار در حوزه‌های مختلف ادبی و هنری از خود بر جای گذاشت. مرگ او غیرمنتظره و زود هنگام بود؛ چراکه برای کسی چون سحابی که در سال‌های حیاتش هم مترجم بود و هم نقاش و به ۶۶ سالگی هم مترجم‌ساز و هم داستان‌نویس و هم روزنامه‌نگار و عکاس، مرگ در ۶۶ سالگی هم مرگی پنهنگام است. او در سن پختگی‌اش می‌توانست آثار قابل توجه دیگری ترجمه یا خلق کند. سحابی بیش از هر چیز با ترجمه پروست و «در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته» به یاد آورده می‌شود. اما او مترجم بسیاری دیگر از شاهکارهای ادبی قرن بیستم و حتی کلاسیک‌های قرن نوزدهم بود و در زمینه نقاشی و مجسمه‌سازی نیز هنرمندی شاخص به شمار می‌رفت. سحابی به معنای واقعی چهره‌ای چندوجهی بود و در چند عرصه مختلف حضوری درخ‌روز توجه داشت. او در آغاز و در جوانی به طرف تصویر و سینما کشیده می‌شود و تحصیل در رشته نقاشی در تهران را رها می‌کند و به ایتالیا می‌رود تا در آنجا در رشته کارگردانی سینما تحصیل کند که البته آن را هم نیمه‌کاره رها می‌کند اما چند سالی در ایتالیا و فرانسه زندگی می‌کند و تجربه‌های مختلفی را در سر می‌گذراند. سحابی در اوایل دهه پنجاه به ایران برمی‌گردد، اما چون با سینمای ایران ارتباطی برقرار نمی‌کند به روزنامه‌نگاری روی می‌آورد.



او با سه زبان آشنا بود و در روزنامه کیهان به عنوان مترجم مشغول به کار می‌شود. خودش در مصاحبه‌ای گفته بود: «یادگرفتن انگلیسی را مثل همه از دبیرستان شروع کردم. بعد در عمل بیشتر یاد گرفتم. بامزه است که من به عنوان مترجم زبان فرانسوی و ایتالیایی در کیهان استخدام شدم، بعد یک روز علیرضا فرهنگند (دبیر سرویس خارجه وقت کیهان) گفت این جمله انگلیسی را ترجمه کن. نتنها جمله، تمام متن را ترجمه کردم. چندی بعد علی‌اکبر مهدیان (از مترجمان سرویس خارجه کیهان و یکی از مترجمان خوب این سال‌ها) مطلبی می‌گذراند. سحابی در اوایل دهه پنجاه به ایران برمی‌گردد، اما چون با سینمای ایران ارتباطی برقرار نمی‌کند به روزنامه‌نگاری روی می‌آورد.

طوری نشد که پدر این‌طور شود. فکر کن این آدم با همین رفتار اگر در رفاه بیشتر بود یا به کسی برخورد می‌کرد یا … می‌توانست شاعر، نقاش، موسیقی‌دان وو… شود. این را خیلی از آدم‌ها دارند اما در کار پدرم این قابلیت و نشندن معلوم بود. مثلا اشعار آن‌قدر راحت در زبان او جاری بود که قابل توصیف نیست». دوران کودکی مهدی سحابی چنان خوش گذشته که به قول خودش از محبت بی‌نیاز بوده و دوران آرام و مناسبی را در آن سال‌ها سپری کرده است. او می‌گوید به خاطر آرام‌بودن با تأمل به سمت هنر می‌رود. علی‌اصغر حداد، مترجم ادبیات آلمانی که نسبت فامیلی با سحابی داشته و در دوران کودکی با سحابی در کنار هم بوده‌اند، درباره دوره کودکی او گفته است: «ما مهدی را به اسم خروس لاری می‌شناختیم، اما مهدی خروس لاری به معنای متعارف که با بقیه سرر جنگ دارد، نبود بلکه خوبی نرم و منعطف داشت و با همه کنار می‌آمد. این انعطاف و توجه به تمامی نظرات و داشتن گوش شنوا برای شنیدن تمامی سخنان، با اندازه‌ای بود که ما در سنین ۱۲ و ۱۳ سالگی وی را به فرصت‌طلبی متهم می‌کردیم و چنین تعبیری را از رفتارهایش داشتیم. زمانی مخالفت با نسل قبلی افتخاری برای نسل ما بود و برخی از جوانان اصولا به خانواده و پدر و مادر وقتی نمی‌گذاشتند و آن را مد روز می‌دانستند، اما مرحوم سحابی تنها فردی از آن جمع بود که ضمن داشتن افکار نو، با خانواده و پدر و مادر کنار می‌آمد و با آنها خوب بود و خوب هم زندگی می‌کرد.»

ترجمه «در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته» پروست را می‌توان مهم‌ترین میراث به‌جامانده از سحابی دانست که بیش از یک دهه از عمرش را وقت آن کرد. خودش گفته بود گاهی برای ترجمه تنها یک جمله از زمان مدت‌ها وقت می‌گذاشته است. سحابی در این رمان و دیگر ترجمه‌هایش سعی می‌کرد امکانات زبان فارسی را در عمل نشان دهد و کام‌های او را در ترجمه تلاش‌هایی مهم در ترجمه ادبی ایران به شمار می‌رود.